بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

بنام جهاندار جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور / نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفره عام اوست — چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز — که دارای خلقست و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست — ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر برکشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر — باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس

دیباچه

قدیمی نکوکار نیکی پسند
بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تپ لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری
که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افگند قطره سوی یم
ز صلب آورد نطفه در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور
دگر چند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست
که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد
وزانجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش
فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت
بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم
نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم
که حیرت گرفت آستینم که قم

محیطست علم ملک بر بسیط
قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد
نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید
نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند
بلا احصی از تگ فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن
که جاها سپر باید انداختن

دگر سالکی محرم راز گشت | ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخت است | دگر دیدها باز و پر سوخت است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون | کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی | نخست اسپ باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی | صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند | طلبگار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری | وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پردهای خیال | نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست | عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت | گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانیکه زین راه برگشته اند | برفتند و بسیار سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا | توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم | نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل | امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست | همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست | کتب خانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم | بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد | تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد | باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد | که توریت و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک برگذشت | بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند | که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام | که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم | فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو | که دارد چنین سید پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا | علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد | بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید | عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار | چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه | که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول | من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی | ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل | بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد | زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل · تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست · دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت · که والاتری زانچه من گویمت

شاء عز لولاک تمکین بس است · ثنای تو طه و یس بس است

چه وصف کند سعدی ناتمام · علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی · بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع ز هر گوشه‌ای یافتم · ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد · ندیدم که رحمت بر آن خاک باد

تولای مردان آن پاک بوم · برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان · تهیدست رفتن سوی دوستان

دلم گفتم از مصر قند آورند · بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود زان قند دست · سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند · که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم · در او ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای · نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس · که محسن کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشق است و مستی و شور · نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین · ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت · بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر دُر شد این نامبردار گنج
الا ای خردمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده‌ام عیبجوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کارفرمای و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من / چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین‌پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر

دیباچه

سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بنازای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه — نیابد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر — که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناک از غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین

ز گردن فرازان تواضع نکوست — گدا اگر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست — زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان میرود

چنو فرخی خردمند فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی در ایام او رنجه — که نالد ز بیداد سرپنجه

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند — ز پیشینگان سیرت آموختند

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوان بخت روشن ضمیر	بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند	ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار	که رود چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد	برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز	همه شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر	نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه	که پیرایهٔ سلطنت خانه
نگهدار یارب بچشم خودش	بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش	بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار	مرادش بدنیا و عقبی برار
غم از دشمن ناپسندت مباد	ز دوران گیتی گزندت مباد
بهشتی درختی درو چون تو بار	پدر نامجوی و پسر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان	که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد	زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهاندار

نگنجد کرمهای حق در قیاس	چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست	که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار	بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید — سرش سبز و رویش به رحمت سفید

به راه تکلف مرو سعدیا — اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو — تو حق گوی و خسرو حقائق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان — نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه — بگو روی اخلاص بر خاک نه

به طاعت بنه چهره بر آستان — که اینست سجاده راستان

اگر بنده‌ای سر برین در بنه — کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش — چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر تویی — توانا و درویش پرور تویی

نه کشورخدایم نه فرماندهم — یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست کردار من — مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس — وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز — اگر میکنی پادشاهی بروز

کمربسته گردنکشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بنده حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار — که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول از آن حال بر من نشست — که ترسیدنم پای رفتن ببست

تبسم کنان دست بر لب گرفت — که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بلطفان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست روی از طریقت متاب — بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش

نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسپند

برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم — ره پارسایان امیدست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست — دران کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یکسواره ره خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس — ازان کو بترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور — بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش	که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی	کز او نیکوئی دیده باشی بسی

حکایت پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت	در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی	نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای	که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر	کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود	بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن	نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه‌زنی برفروخت	بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست	که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش	ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند	همان به که نامت بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار	که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق	که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست	که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی	چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن	که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم‌دوست	که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید	نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر | چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان | چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست | در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند | چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول | نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند | که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب | کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست | که سیاح جلاب نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز | وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن | حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست | ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید | چو خسرو بنامش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه | نبشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل | اگر من نماندم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش | بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پرفتنه باشد سرش | میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست | که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم | بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت | نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین | کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش | ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خداترس باید امانت گزار | امین کز تو ترسد امینش مدار
بیفشان و بشمار و فارغ نشین | که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را همقلم | نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار | یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار | به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل | بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر | پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک | گهش میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگ زن که جراح و مرهم نه است

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش	چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش	همین نقش بر خوان پس از عهد خویش
نیامد کس اندر جهان کو بماند	مگر آن کز او نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای	پل و مسجد و چاه و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار	درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند	نشاید پس از مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان	مکن نام نیک بزرگان نهان
همین کام و ناز و طرب داشتند	بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان	یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس	وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه	چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه	نه شرط است کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند	بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار	درختی خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی	تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست	شکسته نشاید دگرباره بست

گفتار در پند پادشاهان با خبر در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی	سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم	ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته	سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته — ز حراق او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت — سر عجز بر پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه — سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد — نیایش کنان دست بر بر نهاد
نرفتم درین مملکت منزلی — کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین بس ملک پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند — بنطقی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان درگذشت
ملک با دل خویشتن رای زد — که دستور ملک اینچنین کس سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیک سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد　　خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس　　سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای بزرگان بهش دید و بیش　　نشاندش زبر دست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست　　که در امر و نهیش درونی نخست

درآورد ملکی بزیر قلم　　که زو بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست　　که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید　　بکارش نیامد چو گندم خلید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت　　وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید اندر آن خردمند رخنه　　که در وی تواند زدن طعنه

امین و بد اندیش طشتند و مور　　نشاید در او رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام　　بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری　　چو خورشید و ماه از سدیگر بری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش　　نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن　　گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاو صاف خلقش نکوست　　بطبعش هواخواه گشتند و دوست

در او هم اثر کرد میل بشر　　نه میلی چو کوتاه بینان بشر

که آسایشی آنگه خبر داشتی　　که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند　　دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان　　حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه راه برد　　بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست　　نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگان سست | خیانت پسندست و شهوت پرست
سبکسر گروگان لاابالی زیند | که پروردهٔ ملک و دولت نیند
نشاید چنین خیره روی تباه | که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم | که بینم تباهی و خاموش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود | نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت | کزین هر دو یکرا در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای | چنان کآزمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد | که بدمرد را نیکروزی مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت | درون بزرگان به آتش بتافت
به خرده توان آتش افروختن | پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر | که جوشش برآمد چو مرجل ز سر
غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن | چو تیر تو دارد به تیرش مزن
به نعمت نبایست پروردنش | چو خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد | در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه | بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز | چو گفتی نیاید به زنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد | خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد | پریچهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش — حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده به دیدار کردو دلیر — نگردد چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد — بسودا بر او خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام — به آهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم — بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست — گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجرم — خیانت روا دارم اندر حرم
برآورد سر مرد بسیار دان — چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک — نباید ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت — ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشه برآشفت کانک وزیر — تعلل میندیش و حجت مگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت — کز او هرچه گوید نباید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش — که بنشاند شه زیردست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم — بداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست — چو بیند که در عز من ذل اوست
بر اینت بگویم حدیثی درست — اگر گوش با بنده داری نخست
مر ابلیس را دید شخصی بخواب — بقامت صنوبر بروی آفتاب
فنظر کرد و گفت ای نظیر قمر — ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند — بگرمابه در زشت بنگاشتند

بخندید و گفت آن نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخ شان از بهشت / کنونم بکین می نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بد اندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بی گناه
چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرف گیران چه غم
نیاورد عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
اگر محتسب گردد آنرا غمست / که سنگ ترازوی بارش کمست
ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام / نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمره خلق در بارگاه / نمی باشدت جز در ایشان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت / حقست این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته هست ار بشنوی / که حکمت روان باد و دولت قوی
نبینی که درویش بی دستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم زشت باید کفن / که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهان داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای

خداوند فرمان و رای و شکوه ... ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی ... حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار ... چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست ... نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین ... نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک ... کزو میگریزند چندین ملک

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

اگر حکم شرع آب خوردن خطاست ... وگر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک ... الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان ... بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را ... چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران ... ولیکن در اقلیم دشمن مران ق
که وی بر حصاری گریزد بلند ... رسد کشوری بیگنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان ... که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد ... بمالش خساست بود دستبرد ق
کزان پس که بروی بگریند زار ... بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد ... متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش زان طفلک بی‌پدر ... وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال ... که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام ... تطاول نکردند بر مال عام

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت

بدین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم به مردی و زور
ولیکن نبردیم با خود به گور

چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون او کشته در گردنت

حکایت در شناختن ملوک دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند در روز شکار

دوان آمدش گله‌بانی به پیش
شهنشه برآورد تعلق کیش

به صحرا در از دشمنان ار باک
که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان به دل خروش
که دشمن نیم در هلاکم مکوش

من آنم که اسپان شه پرورم
به خدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای
بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم به گوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز یاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده‌ای
ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت به مهر آمدم پیش باز
نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار	که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا آنکه باقی بغفلت و رای	تو هم گلهٔ خویش باری بپای
در آن دار ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار اندر نظر پادشاهان بحق رعیت

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه	بکیوان برت کلهٔ خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش	اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست	که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
زبان بند و دفتر حکمت بشوی	طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت در تحریض حکام برای مساکین

خبر یافت گردنکشی در عراق	که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار	پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند	دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز	غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست	که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت در معنی شفقت ملوک نشیبن بر مسکینان

قوله خبر یافت آه یعنی آواز مسکینی که در زیر طاق گردنکش میگفت بگوش گردنکش رسید ۱۲ قوله عراق بالکسر ولایتی مشهور و آن دو عراق باشد عراق عرب و عراق عجم اول نسبت دجله و بغداد و غیره و دوم در ایران ست ۱۲

حکمت بشوی یعنی درپی حکمت و دانش مرو و طمع مدار و بگو

مرا راحت از زندگی دوش بود　　که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست　　بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی　　چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می‌خسپی ای فتنهٔ روزگار　　بیا و زمی لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت　　مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن‌نفس　　نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک مرحوم تکله بن زنگی رحمة الله علیه

در اخبار شاهان پیشینه هست　　که چون تکله بر تخت زنگی نشست

به دورانش از کس نیازرد کس　　سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی　　که عمرم بسر رفت بیحاصلی

بخواهم بکنج عبادت نشست　　که دریابم این پنج روزی که هست

چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر　　نبرد از جهان دولت الا فقیر

چو بشنید دانای روشن‌نفس　　به تندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست　　بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش　　باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار　　ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم　　که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند　　چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم ... بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند ... جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من ... پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت ... سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم ... که از غم بفرسود جان در تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست ... برین عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور ... که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا اینقدر تا بمانی بس است ... چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندست وگر بی خرد ... غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن ... گرفتن به شمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن بی خرد ... که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز ... باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم ... که کردند بر زیر دستان ستم

که در تخت و ملکش نیامد زوال ... نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید نیست ... که گیتی همین جای جاوید نیست

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال ... پس از وی بچندی شود پایمال

وز آنکس که خیری بماند روان ... دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو بماند ... توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری ... که بیشک بر کامرانی خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند ... منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم پیشتر ... بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار / بپوشد بسی مرد ناکرده کار

بهل تا بدندان برد پشت دست / تنور چنین گرم و نان در نبست

بدانگه که غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

مخفف گاه ۱۲۵

حکایت پادشاه بیدادگر و زاهد

خدادوستی در قصرهای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در ان کنج تاریک جای / بگنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش / که در می نیامد بدر با سرش

تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتی نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده

دران مرز کاین پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه بر تافتی

جهانسوز و بیرحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند زان ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخ نفرین گرفتند پیش

پی ظلم جایی که گردد دراز / نه بینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / نکردی خدادوست در وی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / به نفرت ز ما در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستی ست / ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار
برآشفت و گفت ای ملک هوش دار

چه دوست پریشانی خلق ازو
ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی
نه پنداریت دوستدار منی

گر افتد همی دوستی ثابتست
نه آنکه از راه حسد دشمنست

خدا دوست را گر بدرند پوست
نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل
که خلقی بخسپند ازو تنگدل

الا گر خبر داری و عقل و هوش
بفضل و کرم در میان باش و کوش

گفتار در نگاهداشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان
که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ
که گر دست یابد برآید به هیچ

به گفتت پای مردم جای
که عاجز شوی گر درآئی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج
خزینه تهی به که مردم به رنج

مینداز در پای کار کسی
که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی
که روزی توانا تر از وی شوی

بهمت برآر از ستیهنده شور
که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند
که دندان ظالم بخواهند کند

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا ایستی

براینت بگویم یکی سرگذشت
که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق	که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل	که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم	نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی	اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت	قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ	ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی	ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود	خداوند جاه و زر و مال بود
بگفتم ای یار پاکیزه خوی	چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست	چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید	مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان	نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست	کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک	ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه	نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق	نیاساید و دوستانش غریق
من از بی‌نوایی نیم روی زرد	غم بی‌نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش	نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمدالله ار چه ز ریشی ایمنم	چو ریشی ببینم بلرزد تنم

خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی | کند ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بیزوال
وگر جور در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو | شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد | که با زیردستان جفا پیشه کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست | نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت دو برادر ظالم و عادل

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند | به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش طناب امل	وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه	که بی‌حد بود گنج و بی مر سپاه
به حکم نظر در به افتاد خویش	گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد	یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد	درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت	شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش	چنان کز خلایق به هنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد	چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد	که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کو نکونام جوی	پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم به دلداری خاص و عام	ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر	که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی	نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد به تأیید ملک از سران	نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و گنج	بیفزود بر مرد دهقان شکنج
طمع کرد در مال بازارگان	بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگه جست که بدخواه درویش بود	حقیقت که او دشمن خویش بود
به امید بیشی نداد و نخورد	خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی	پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر	که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت	زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت	بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند	سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت	خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا	که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن	نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بر آن نیکمرد	تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست	که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می برید	خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا که این شخص بد میکند	نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجاست گر بشنوی	ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی	گدائی که پیشت نیرزد جوی
چه خواهی که فردا شوی مهتری	مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت	بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار	که گر بفگنند شوی شرمسار
که زشت است در چشم آزادگان	بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت	بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبال راستان کج مرو	وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

نکوجاهی از سلطنت بیش نیست
که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند
حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد
جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود
بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج
چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست
وگر تنگدستی بزندان درست

دران دم کاجل بر سر هر دو تاخت
نمیشاید از یکدگرشان شناخت

حکایت عابد و کلهٔ پوسیده

شنیدم که یکبار در حله‌ای
سخن گفت با عابدی کله‌ای

که من فر فرماندهی داشتم
بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق
گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش
که از مردگان پندت آید بگوش

گفتار در نکوکاری و بدکاری و انجام آن

نکوکار مردم نباشد بدش
نورزد کسی بد که نیک آیدش

شر انگیز هم بر سر شر رود
چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خوی
که نفعست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را	که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد به است	که دد ز آدمیزاده بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد	نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب	کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بیراه رو	پیاده برد زو به رفتن گرو
کسی دانه نیکمردی نکاشت	کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش	که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت سرهنگ مردم آزار

گزیری به چاهی در افتاده بود	که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید	بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت	یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس	که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی	ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی	که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه	بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام	یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق	دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو	که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری	مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار ۔ چو تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت حجاج بن یوسف و مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیکمرد ۔ که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز ۔ که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را ۔ به پرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای ۔ عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست ۔ بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار ۔ که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک ۔ که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار ۔ مکن دست ازین پیر دهقان بدار

که خلقی بدو روی دارند و پشت ۔ روا نیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن ۔ ز خردان اطفالش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی ۔ که بر خاندانها پسندی بدی

بیندار و اما بباغ تو بیش ۔ که روز پسین آیدت خیر پیش

نخفتست مظلوم از آهش بترس ۔ ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی ۔ برآرد ز سوز جگر یاربی

بسودا چنان بر که افشاند دست ۔ که حجاج را دست حجت ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید ۔ بر پاک ناید ز تخم پلید

بیارد ره کش بهنگام جنگ ۔ که باشد ترا نیز در پنجه تنگ

مزن بانگ بر شیرمردان درشت ۔ چو با کودکان برنیائی بمشت

بگفتند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوانش تا بخواند دعایی بر | که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم | بخوانند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم گشته پشت | به تندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر | ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند | اسیران مظلوم در چاه بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن | پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت | دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت | چه رنجم حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز | به داور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان | به جنگش گرفتی به صلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست | که سر برفراز افتاده بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چو طاووس چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه گوهرش | فشانند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت | از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر | مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای | که یکبار دیگر نلغزد ز جای

اگر گنج قارون بدست آوری   نماند مگر آنچه بخشی بسی

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان‌بخش داد   پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از تاج و گاه   نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار   چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب   پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین ست گردیدن روزگار   سبک سیر بدعهد ناپایدار
چو دیرینهٔ روزی سرآورد عهد   جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست   چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لائق بود عیش با دلبری   که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست   که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت پادشاه ظالم که خر بسخره میگرفت

شنیدم که از پادشاهان غور   یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف   بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار   نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بامش بلندش بود خودپرست   کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار   برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند   شبش درگرفت از حشم دور ماند
بتنها ندانست روی و رهی   بینداخت ناکام شب در دهی

زنا مهربانی که در وی نشست	همه عالم آوازهٔ جور تست
نفرین کردم از دست جورت نفیر	که خلقی ز خلقی یکی گشته گیر
عجب گر منت بر دل آید درشت	بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آید نکوهش ز من	بانصاف پیچ ای نکوهش مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است	نه بیچاره بیگنه کشتن است
چه بیداد کردی ای توقع مدار	که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسپدت دیدگان	نخفته ز دستت ستمدیدگان
بدان کی ستوده شود پادشا	که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن	پس چرخه نفرین کنان پیرزن
گرفت این سخن شاه عالم بگوش	ز سرمستی غفلت آمد بهوش
در آن ده که طالع نمودش بسی	دهی را بجمشید فرماندهی
بیاموزی از عالمان عقل و هوش	بخند آنکه از جاهل عیب جو
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست	هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند	ملامت کنان دوستدار تواند
ترشروی بهتر کند سرزنش	که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست	وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت مامون خلیفهٔ عباسی با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید	یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی	بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ	سرانگشتها کرده عناب رنگ

برآمد زوی عابد فریب خضاب | چو قوس قزح بود بیرا قتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد | مگر تن در آغوشش با مون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم | سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز | بینداز و با من مکن خفت خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت | چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم | ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم | بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن مرد نیک بخت | بشورید بر خود به پیچید سخت
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد | دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست | که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست | که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی | جفای تمامست و جور قوی
هر آنکس که عیبش نگویند پیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فائق است | کسی را که سقمونیا لائق است
چه خوش گفت یک روز داروفروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش
به پرویزن معرفت بیخته | بشهد ظرافت برآمیخته

حکایت درویش صادق با پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر | دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود | ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه | که زورآزمایست بازوی شاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن گفت
نشاید بدین امر حق طاعت است | ز زندان نترسم که یکساعت است
بماند که در سینه اش ناز رفت | حکایت به گوش ملک باز رفت
بخندید کین ظن بیهوده برد | نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگوی ای غلام
که دنیا همین یکساعتی بیش نیست | غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاهست و فرمان و گنج | مرا گر شبانست و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم | بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز | تن خویشتن را بآتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند | به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بر آن کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس | ازین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت در آزمای تنگدست

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم	که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت	که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت در اغماض از پند نااهل و اعراض صاحب جهل

حکایت کنند از جفا گستری	که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام	شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا	بشب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار	ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای	بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست	که هر کس نه در خورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران	منه با وی ای خواجه حق در میان
حقت گفتم ای خسرو نیک رای	توان گفت حق پیش مرد خدای
بر مرد نادان نریزم علوم	که ضایع کنم تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندم	برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق روی است	دل مرد حق گوی از اینجا قوی است
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت	که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان	برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد	که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس	خداوند را فضل و منت شناس
که در کار خیرت بخدمت بداشت	نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند	ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار در معنی اینکه تا کار بتدبیر براید جنگ کردن نشاید

همی تا براید بتدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست — به نعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز — که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و لوس — چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم در اید ببند — که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست — پس او را رعایت چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره — که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد — نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ — بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست — حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار — ترا قدر و هیبت شود یکهزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد به حشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خاست — که با کینه‌ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی به لطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن درآید به عجز از درت — بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن برمگرد — که کار آزموده بود سالخورد

درآرند بنیاد رویین ز پای — جوانان به شمشیر و پیران به رای

بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی کز آن کیست باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد — به تنها مده جان شیرین به باد

اگر بر کناری به رفتن بکوش — وگر در میان لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد به هیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن به شب راه‌ها — حذر کن نخست از کمین‌گاه‌ها

میان دو لشکر چو یک روزه راه — سرپنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم — که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت به زوبین و تیغ

به دنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار در نواختن سپاه با فزونی منصب و جاه

دلاور که باری تهور نمود | بباید به مقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار | که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ | چرا دل نهد روز هیجا به مرگ
نواحی ملک از کف بدسگال | به لشکر نگهدار و لشکر به مال
ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می‌خورد | نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار | که دستش تهی باشد و کار زار

گفتار در کار کردن سپه کار آزمودگان

به پیکار دشمن دلیران فرست | هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن | که صید آزموده‌ست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن | حذر کن ز پیران بسیارفن
جوانان پیل‌افکن شیرگیر | ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزموده‌ست و سرد
جوانان شایسته بخت‌ور | ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد چو پیش آیدش کارزار

به کشتی و نخچیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی

به گرمابه پرورده و خیش و ناز — برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن — که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفره همزبان — بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر به چنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار در دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای — یکی اهل بازو دوم اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برد — که دانا و شمشیرزن پرورد

هر آنکه قلم را نورزید و تیغ — بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلمزن نگهدار و شمشیرزن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردی است دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار در حذر از دشمن در صلح

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس — در آوازهٔ صلح از او بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مردانگان — که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن — برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگهست — یزک سد رویین لشکر گهست

گفتار در حسن تدبیر با دشمنان

میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار — دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند — برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت با دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار	بگیری بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد	ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو بر کندی از دست دشمن دیار	رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار	برآرند عام از دماغش دمار
و گر شهریان را رسانی گزند	در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست	که همباز دشمن بشهر اندرست
بتدبیر جنگ بداندیش کوش	مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی	که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت	در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد	چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که رای تو چیست	بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری	که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی	چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند	دل دردمندان برآور ز بند
بازو توانا نباشد سپاه	برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار	ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد	اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای	که معنی بماند ز صورت بجای
که را دانش و جود و تقوی نبود	بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل | که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش | به مرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل | پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست | که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویشتن | که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد | که با خود نصیبی به عقبی برد

به غمخوارگی چون سرانگشت من | نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست | که فردا به دندان بری پشت دست

به پوشیدن ستر درویش کوش | که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب | مبادا که گردی به درها غریب

بزرگی رساند به محتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد به غیر

به حال دل خستگان در نگر | که روزی دلی خسته باشی مگر

فروماندگان را درون شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده ای بر در دیگران | به شکرانه خواهنده از در مران

گفتار در رحم یتامی

پدر مرده را سایه بر سر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت | بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افگنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد | وگر خشم گیرد که بارش برد

برون رفت و هر جانبی بنگرید — بر اطراف وادی نگه کرد و دید

به تنها یکی در بیابان چو بید — سر و مویش از برف پیری سپید

به دلداریش مرحبایی بگفت — به رسم کریمان صلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن به نان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمانسرای خلیل — به عزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی به سمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز

نه شرط است وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی به دست — که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال — که گبر است پیر تبه بوده حال

به خواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل — به هیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد ساله روزی و جان — ترا نفرت آمد از او یک زمان

گر او می‌برد پیش آتش سجود — تو واپس چرا می‌بری دست جود

گفتار اندر احسان عام بهر یکی از خواص و عوام

گره بر سر بند احسان مزن — که این زرق و شید است و آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیر دان — که علم و ادب میفروشد به نان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که مرد خرد دین به دنیا دهد

دلکین تو بستان که صاحبت	ز ازران درویشان خبرت نبود

حکایت عابد و کیاد

زبان آوری آمد بصاحبدلی	که محکم فرومانده‌ام در وحل
یکی سفله را ده درم بر منست	که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من	همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش	درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد	جز آن ده درم چیز دیگر نداد
نخوانده است از دفتر دین الف	نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد	که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم	از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد	درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی	برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست	بر او گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد	ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش	تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم	ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد	الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی	ز دست چنان گربز یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر	که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان	بیاموزد اخلاق صاحبدلان

رجوع بحکایت سابقه

چو بشنید پیر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانرا بر آشفت گفت

پراگنده دل گشت از آن گفتگوی / برآشفت و گفتای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است / پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان به خست نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم بیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت خوری

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروشست گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنائی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو بر گرفت

ره نیک مردان آزاده گیر / چو استاده دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند / خریدار دکان بی رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست	کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی به راه حجاز	بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای	که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی	غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد	که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده	که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی	به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن	که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند	که فرزندگانت بتنگی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر انداخت پیش	همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست	که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست	به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت	که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری	ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین	بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفائیست در آب و آیینه نیز	ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائلی

یکی را کرم بود و قوت نبود	کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد	جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد	مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که بر کوهسار	نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم	تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت	که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندی درم	که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود	ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد	که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش	وگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندان در آمد که خیز	وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس	قرارش نباشد دران یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد	نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را	که حاصل کنی سیم یا مرد را
بیچارگی راه زندان گرفت	که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند	نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت	بر او پارسائی گذر کرد و گفت

نه پنداشتت مال مردم خوری — چو پیش آمدت تا به زندان دری

بگفتا که یاران ای مبارک نفس — نخوردم به حیلتگری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم به نزدیک دانش پسند — من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد

تن زنده دل خفته زیر گل — به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک — تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندر آن بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن — کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکویی گم نکرد — کجا گم شود خیر با نیک مرد

کرم کن بران کت برآید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نبست

گرت در بیابان نباشد چهی — چراغی بنه در زیارتگهی

به قنطار زر بخش کردن ز گنج — نه چندانکه دیناری از دست رنج

برد هر کسی بار در خورد زور — گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیر

بآزار فرمان مده بر رهی	که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین وجاهت بود بر دوام	مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که با جاه وتمکین شود	چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک بین	نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند	که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند	وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت	بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست	مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال	بر تندروی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ	بر او زد بسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت	سر از غم بر آورد وگفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست	مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام	براندش بخواری وزجر تمام
بناکردن شکر پروردگار	شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد	عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر	نه بارش رها کرد و نی بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک	مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت	برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد	توانگر دل و دست و روشن نهاد

مروت نباشد که این مور ریش	پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار	که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد	که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است	که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل	که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور	که روزی بپایش در افتی چو مور
نبخشید بر حال پروانه شمع	نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی ست	توانا تر از تو هم آخر کسی ست

گفتار در طریق تسخیر مردم باخلاق و کرم

ببخش ای پسر کادمی زاده صید	باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند	که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود	نیاید دگر خبث از وی وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک	نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ	نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست	بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

به ره در یکے پیشم آمد جوان	بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند	که می آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد	چپ و راست پوییدن آغاز کرد

بره در پیش بچگان صید دید	که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای	مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می‌برد با منش	که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان	نیارد همی حمله بر فیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد	که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز	که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت روباه و درویش

یکی روبهی دید بی دست و پای	فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر می‌برد	بدین دست و پا از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ	که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد	بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد	که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد	شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور	که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب	که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست	چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش	ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل	مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر	چه روبه چه باشی بوامانده سیر
چو شیران کرا گردن فربهست	گر افتد چو روبه سگ از وی بهست

که ای بهره ور نامور نیکنام ‌ ‌ ‌ چرا پیشت از نیم شب گفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب ‌ ‌ ‌ ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست باران و سیل ‌ ‌ ‌ نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود ‌ ‌ ‌ جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش ‌ ‌ ‌ که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش ‌ ‌ ‌ دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسپ ‌ ‌ ‌ طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی ‌ ‌ ‌ هزار آفرین گفت بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو ‌ ‌ ‌ ازین نغزتر ماجرائی شنو

حکایت امتحان شاه یمن حاتم را در جوانمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن ‌ ‌ ‌ که بودست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود ‌ ‌ ‌ که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم ‌ ‌ ‌ که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش ‌ ‌ ‌ که سودا نرفتی ازو در سرش

که چند از مقالات آن بادسنج ‌ ‌ ‌ که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت ‌ ‌ ‌ چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد ‌ ‌ ‌ دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت ‌ ‌ ‌ یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من ‌ ‌ ‌ نخواهد به نیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت ‌ ‌ ‌ بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش
کزو بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان
برخویش برد و آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بداندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای
که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده نامست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست
ندانم چه کین در میان خاستست

گرم رهنمائی بدانجا که اوست
همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم
سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سپید
گزندت رسد یا شوی نا امید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد
جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست
گهش خاک بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم
نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وزانجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر
چرا سر نبستی بفتراک بر

مگر بر تو نامآوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بده گفت کای شاه با داد و هوش	ازین در سخنهای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی	هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش	بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت	بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی	شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهر درم	که مهرست بر نام حاتم کرم
مر اورا رسد گر گواهی دهند	که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در زمان پیغمبر صلعم

شنیدم که طی در زمان رسول	نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر	گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین	که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم	بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم	که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای	گشادند زنجیرش از دست و پای
دران قوم باقی نهادند تیغ	که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن	مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند	بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر احوال طی	بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا	که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در همت حاتم

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل | که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت | که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکرد بت این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای | که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز | که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی | بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دلند | همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید | سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد | مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز | فرو برده چون موش دندان آز

در تلاش اهل الله بخدمت خلق الله

الا گر طلبکار اهل دلی | ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام | که یک روزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی | امید است ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف | ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت در همین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت | بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که میگفت با ساروان

تو ندانی که چون راه بردم بدوست — هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
مشایخ بجان طالب هر کسند — که باشد که وقتی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها — خورند از برای گلی خارها

حکایت

ملک زاده در سنگلاخ — شبی لعل افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ — چه دانی که گوهر که هست و سنگ
همه سنگها گوش دار ای پسر — که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ — همان جای تاریک و لعل اند و سنگ
بغیرت بکش بار هر جاهلی — که افتی به پیر و فقیر صاحبی
که زاغ با دوستی سرخوشست — نه بینی که چون بار دشمن کشست
بپوشد چو گل جامه از دست خار — که چون دل افتاد و خسته چو یار
غم خار تا خوش در پیرای سک — مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر — حقیر و فقیر اند اندر نظر
تو هرگز مبین‌شان بچشم پسند — که ایشان پسندیده حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد است — چه دانی که صاحب ولایت خود است
در معرفت بر کسانیست باز — که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان — که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی فرج یابد از شهر بند — بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف — که در نو بهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند مسرف

یکی زهره خرج کردن نداشت — زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر برآسایدش — ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست وقتی پسر در کمین — که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد — شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد — بیک دستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود ناپاک رو — کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش — پسر چنگی و نائی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر — ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند — که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست — هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چه شیرین سر آنگه خورند از تو سیر — که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها می بماند زرش — که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهان بشکنند — بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور — بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند

کزین روی دولت توان یافتن	دریغست ازین روی برتافتن

حکایت در بیان آنکه احسان قلیل ثمرهٔ جلیل دارد

جوانی بدانگی کرم کرده بود	تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش	فرستاد سلطان بکشتنگهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام	تکاپوی ترکان و جوش عوام
چو دید اندر آشوب درویش پیر	جوان را بدست خلائق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بسوخت	که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد	جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ	شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش	تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر	بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود	که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی	بد مردم از بهر چه خواستی
برآورد پیر دلاور زبان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد	نمردی و بیچاره جان برد
ملک زین حکایت چنان برشگفت	که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان	همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص	چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند	بدانگی ز جانی رهیدم ز بند

چو اندر سرای بینی آزار خلق	بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند	بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده	ستور لگد زن گران بار به
وگر نیکمردی نماید عسس	نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقه کارزار	بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال	یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد	چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس	بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت در پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرا نشین	چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت	که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آب کاست	که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند	بکش ورنه دل بر کن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود	نه از بد گهر نیکوئی در وجود
بد اندیش را جای فرصت مده	عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب	چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست	قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد	ترا می برد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است	مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای	که توفیر ملکست و تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش | اگر ریش بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور | بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم در کشند | وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل | سلحدار خارست با شاه گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهائی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار | سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند | که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب | رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند | نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دل آرام جوی | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند | که بر ساحل نیل مستسقی اند

گفتار در بیان عشق حقیقی از عشق مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل

[illegible]

به بیداریش فتنه بر خط و خال / بخواب اندرش پای بند خیال

تصدقش چنان سرکشی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کسی برنیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس

تو گویی بچشم اندرش منزل است / وگر چشم بر هم نهی در دل است

نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بلب بر نهی / ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عملدار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا برکنند / بیک ناله ملکی بهم برزنند

چو باد اند پنهان و چالاک پوی / چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیدشان کحل خواب

فرس کشته از بسکه شب رانده اند / سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد		که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت عشق گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای	نظر داشت با پادشازاده‌ای
همی رفت و می پخت سودای خام	خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل	همه وقت پهلوی اسپش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند	ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد	دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست	دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای	که باری نگفتیم اینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود	شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور	براندندی و باز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ	عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست	نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم	گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار	که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز	نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب	دگر سر چو میخم کشد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست	به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی	بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ	بگفت اینقدر نبود از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی ‌‌ ‌ نیازارد از وی بهر اندکی
مرا خود ز معشوق چندان خبر ‌ ‌ که تا هست پیرانه کم باب
نگین باش نا شکیبا عجب ‌ ‌ که در عشق صورت نه بندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید ‌ ‌ نبرم ز دیدار یوسف امید
رکابش ببوسید روزی جوان ‌ ‌ برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ ‌ ‌ که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند ‌ ‌ بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من ‌ ‌ توئی سر برآورده از جیب من
از آن در دلی سیمت زدم در رکاب ‌ ‌ که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش ‌ ‌ نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست ‌ ‌ چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی در زن و در گذر ‌ ‌ که نی خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری ‌ ‌ برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش ‌ ‌ گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک ‌ ‌ یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت ‌ ‌ مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن ‌ ‌ که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در اشتغال اهل محبت

حریفان خلوت سرای الست	به یک جرعه تا نفخهٔ صور مست
به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ	که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در غلبهٔ عشق و بی پروائی محبوب و محبوبیت عاشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت	تو گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب	ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی	که پنداری از رحمتست آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش	دل دوستان کرده جان بر سرش
نظر کردی این دوست در وی نهفت	نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم	ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ	چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر	ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی	مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید	بدرد از درون ناله بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک	بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست	که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی بینم از خاک کویش گریز	به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست	ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هر چه او کند	وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش	سحر زنده گردم به بوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست	قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

بده تا توانی درین جنگ پشت | که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک آدمی در عشق

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد | خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب | چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم | که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق | که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر | وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری | که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخمکاران بود بارکش | چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید | که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مایست
بپرسید کاین خانه کیست پس | که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید | بسوز از جگر نعره‌ای بر کشید
که حیف است ازینجا فراتر شدن | دریغ است محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی | چرا از در حق روم زرد روی

همم آنجا کنم دست خواهش دراز | که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریادخواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل | طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر | رمق دید ازو همچو چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح | من دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول | که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کند | که باشد که روزی مسی زر کند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست | نخواهی خریدن به از یار دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش | بآبی دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر | باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا بر نگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت | سحر دستهای دعا برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بیحاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کزان روی بسته ست در | به بیحاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام | بحسرت ببارید و گفت ای غلام

مپندار گر وی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراک دست

بنومیدی آنگه بگردد ز پای — ازین ره که راه دگر دید پای

چو خواهنده محروم گشت از دری — چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست — ولی هیچ راهی دگر روی نیست

درین بود و سر بر زمین فدا — که گفتند در گوش جانش ندا

قبولست گرچه هنر نیستش — که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت — چو فرزندش از فرض خفتن بخفت

توقع مدار ای پسر گر کسی — که بی سعی هرگز بجائی رسی

سمیلان چو بر میگیرد قدم — وجودیست بی منفعت چون عدم

طمع دار سود و بترس از زیان — که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آنکه ازو صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان — به پیری ز دادار نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر — بتلخی رود روزگارم بسر

کسانیکه با من درین منزلند — نه بینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند — که گوئی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من — که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال — سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی چه پیرایش گفت خوش — که گر خوبرو نیست باری بکش

دریغست روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سرکشی زانکه گر سر کشد	بحرف وجودت قلم در کشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار	که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکی روز بر بنده‌ای دل بخست	که میگفت فرمانبرش منقبض و جست
ترا بنده از من به افتد بسی	مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

در صبر بار درد بردن بامید وصال محبوب

طبیبی پریچهره در مرو بود	که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر	نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب	که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش	که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست	که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر برآورد هوش

مثال رفتن عقل و هوش با استیلای عشق

یکی پنجه آهنین راست کرد	که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید	دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن	بسر پنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر	همان پنجه آهنین است و شیر

تو در پنجهٔ شیر مردان نئی	چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی	که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب و نفرت آن از این

میان دو عم زاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود	دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف خلق پری وار داشت	یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی	دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده	که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند	تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پری چهره میکند پوست	که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
کنم ترک مهر و وفا و وصول	مرا زان چه گر رد کند یا قبول
بیا تا چنین زندگانی کنیم	جفا بینم و مهربانی کنم
نه صد گوسفندم که سیصد هزار	نباید بنادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست	گر انصاف پرسی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نبشت	که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت قیس عاشق صادق لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی	چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دل دردمندست ریش | تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی | پیامی که داری به بلبل بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست | که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بو | غریبست سودای بلبل برو
بمحمود گفت این حکایت کسی | بپیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند | وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند | ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز | کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ | ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم | ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه | بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست | تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرایست آراسته	هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جاییکه برخاست گرد	نبیند نظر ورچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب	رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود برداشتند	بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود	که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت	بران گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد	مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب	خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت	نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای	ترا کشتی آورد و ما را خدای
مرا اهل صورت بدین نگروند	که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر	نگهداردش مادر مهرور
پس آنانکه در وجد مستغرق اند	چنین دان که منظور عین الحقند
نگهدارد از تاب آتش خلیل	چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست	نترسد وگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی	چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار در معنی هیچ وجود ممکنات در جنب هستی واجب تعالی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست	بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هر چه هستند از آن کمترند که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا به موج بلند است گردون گردان به اوج

ولی اهل صورت کجا پی برند که ارباب معنی به ملکی درند

که گر آفتاب است یک ذره نیست وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد جهان سر به جیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخچیرزن غلامان ترکش کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قبا یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید پدر را به غایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی به سرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که ببریدی از جان امید بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند که در بارگاه ملک بوده‌اند

تو ای بحیز بحیمان در رهی	که مر خویش را منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران	که سعدی نگوید مثالی بران

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ	بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز	چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کاتشین کرمک خاک زاد	جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله لهما

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی	که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف بنواختش	بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر	بشورید و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت	که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت	چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای	نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید	همی لرزه بر تن فتادم چو بید
باخر ز تمکین الله بس	نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندر است | چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند | کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت | که میدانمش دست بر من گماشت
اگر عز و جاه است و گر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت عاشق صادق پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و می‌برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی | بدف برزدندش بدیوانگی
قفا خوردی از دست یاران خویش | چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد | که بام دماغش لگدکوب کرد
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست | که تریاک اکبر بود زهر دوست
نبودش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر در آید بسنگ | نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت | در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود | ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام | برو بسته سرماوری از رخام
نصیحت گری لومش آغاز کرد | که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف بر آمد خروش | که زنهار ازین حرف منکر خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت | ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

بپرسید باری بخلق خوشم	ق	بگفتا چه پرسش بجان میکشم
نپیچم سر از آنکه شخصم زخاک آفرید		بقدرت در و جان پاک آفرید
عجب داری از بار امرش برم		که دانم باحسان فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر	وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند	که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست	مگر خاک بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد	که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست	وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور	سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد	که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر	بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش	ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند	بر آواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار	چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند	چو طاقت نماند گریبان درند
بگویم سماع ای برادر که چیست	مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی بود طیر او	فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ	قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست	بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر	نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور	ولیکن چه بیند در آئینه کور
مکن عیب درویش حیران و مست	که غرقست ازان میزند پا و دست
نبینی شتر بر حدای عرب	که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست	اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی	که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی	به تندی و آتش در ان نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد	سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی	که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست	چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات	فشاند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست	که هر آستینیش جانی دروست
گرفتم که خود و چابکی در شنا	برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق	که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی	چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر	برو دوستی درخور خویش گیر
برو ره که بینی طریق رجا	تو و مهر شمع از کجا تا کجا

چه نغز آمد این نکته در سندباد	که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود	پلنگ از زدن کینه‌ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی	که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند	بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم	دل از سر بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادقست	که بدزهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهی در کمینم کشد	همان به که آن نازنینم کشد
چو بیشک نبشتست بر سر هلاک	بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی	پس آن به که در پای جانان دهی

مکالمهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت	شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست	ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من	برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود	چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت هر لحظه سیلاب درد	فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست	که نی صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام	من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق گر پر بسوخت	مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای	که ناگه بکشتش پریچهره‌ای

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد به دربند روم

در او فضل دیدند و فقر و تمیز / نهادند رختش به جای عزیز

سر صالحان گفت روزی به مرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کاین سخن مرد ره رو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش به راه / که ناخوب کردی به رای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت به جایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خاک و خس

طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین / که این بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید قدس سره

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرایی به سر

همی‌گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان به روی

که ای نفس من در خور آتشم / به خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی به ناموس گفتار نیست / بلندی به دعوی و پندار نیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت ... تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی ... بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی ... خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان ... بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند ... که در سرگرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی ... که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد ... بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان ... نمایی که پیشت تکبرکنان
چو استاده بر مقام بلند ... بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درامد ز پای ... که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک ... تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست ... یکی در خراباتی افتاده مست
گر آنرا بخواند که نگذاردش ... ور این را براند که باز آردش
نه مستظهرست این باعمال خویش ... نه آنرا در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد و ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام ... که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود ... بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه سخت دل ... ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی — نیاسوده تا بوده از وی دلی

سری خالی از عقل پر احتشام — شکم فربه از لقمه های حرام

بناراستی دامن آلوده — بنادانستی دیده اندوده

نه پائی چو بینندگان راست رو — نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلائق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نبشتن نماند

گنهگار خودرای شهوت پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت — بمقصورهٔ عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین — بپایش درافتاد سر بر زمین

گنهگار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران ایشان ز نور

بحسرت تامل کنان شرمسار — چو درویش در پیش سرمایه دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز — ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

بر انداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین — که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهکار پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بشیب برش

وزان نیمه عابد سر پر غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

گر این مدبر اندر پی ما برست	نگون‌بخت نادان چه همجنس ماست
نگونسار در آتش در افتاده	بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آمد از نفس تر دامنش	که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش	بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش	مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن	خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود که وحی از جلیل الصفات	درآمد به عیسی علیه الصلوة
که گر عالم است این و گر جهول	مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز	بنالید بر من بزاری و سوز
بهر بیچارگی هر که آمد برم	نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت	درآرم بفضل خودش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست	که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار	که آنرا به جنت برند این بنار
که آنرا جگر خون شد از سوز و درد	گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی	که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید	در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیست	به از طاعت و خویشتن بینیست
چو خود را ز نیکان شمردی بدی	نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی	نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست	که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار	برو عذر تقصیر طاعت بیار

فاسق را بجهت ... زیراکه اگر عابد اعتقاد بطاعت و عبادت نموده بود و مستحق جنت ... فاسق هم کاری کرده که جگر او از سوز و درد خون شده پس در استحقاق پاداش عمل ... مستحق جنت ... صحبت او عار دارد ... رفاقت او بگذارد و بدوزخ رود ... زیاده ازین در تقریر این بیت نتوان گفت ... [illegible] ... [illegible]

سحرخیز و از عبادت برآن سحرخیز	که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار	ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهگار اندیشناک از خدای	به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست	در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز	معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست	فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن	چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر	کرامت بجاهست منزل بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کسی	همین شرمساری عقوبت بسی
بعزت هر آنکو فروتر نشست	بخواری نیفتد ز بالا به پست
چو آتش برآورد درویش دود	فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند	لم و لا نسلم درانداختند
گشادند بر هم در فتنه باز	بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ	فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست	یکی بر زمین میزد هر دو دست
فتادند در عقده پیچ پیچ	که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین	بغرش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی	نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعب است و گوی	بگفتند اگر نیک دانی بگوی

به کلک فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند — که قاضی چو خر در خلابی بماند

برون آمد از طاق و دستار خویش — باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای — که بینم ترا در چنین پایه‌ای

معرّف بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور — منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران — بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر — نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال — گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز — نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز — کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش — که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند — چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل — بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست — که خاصیت نیشکر خود در اوست

بدین عقل و همت نخوانم کست — وگر میرود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی — چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ — بدیوانگی در حریرم مپیچ

نه منعم بمال از کسی بهتر است — خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست — بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن — چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر — که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر — که گفت ان هذا لیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین — بماندش در او دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت — برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست — که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید — که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس — درین شهر سعدی شناسیم و بس

بران صد هزار آفرین کین بگفت — حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشه زاده گنجه بود — که نااهل و ناپاک و سرمست بود

بمسجد در آمد سرایان و مست — می اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره در پارسایی مقیم — زبان دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع — چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون — شدند این عزیزان خجل [illegible]

چو منکر بود پادشه را قدم — که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست — نشاید چو بی دست و پایان نشست

بنرمی ز دشمن توان کند پوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردستست و گر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد — بگفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت شهدفروش

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش میبسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دستش چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر گرم بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدلتنگ رویی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترشروی را

حرامت بود نان آن کس چشید — که چون سفره ابرو بهم درکشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست	گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون	قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز	تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی	بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد	که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست	زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند	جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در اغراض نفوس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید	بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد	بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز	بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش	دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم	که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی	ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود	غلامش نکوهیده اخلاق بود

کسی راه معروف کرخی بجست | که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی | ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته | بمویی جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد | روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شب یک نفس | نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت | نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز | گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس | همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت | چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد | که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش | فریبنده پارسائی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست | که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فروخورد شیخ این حدیث از کرم | شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت | ندیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر | تقنت ببر جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجای خود است | ولی با بدان نیکمردی بد است

سفله را گر و بالش منه | سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات دشمن مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پروراني درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت‌پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست

در معنی حماقت و درشت‌گویی نااهلان و تحمل صاحبدلان

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آنزمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر بر فشاندی بر ویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره‌روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف‌پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند / وگر صید افتد چو سگ در جهند

سپیچی آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند | ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته | بس اوباش پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای | جهانگرد شبکوک خرمن گدای
ببین در عبادت که پیرند و سست | که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار | پس آنگه نمایند خود را نزار
نه پیغمبرانند و دانشورند | همین بس که دنیا به دین میخرند
عباهای بلالانه در تن کنند | به دخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر | مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ | چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درینجا سخن بیش گفت | که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی | نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی | چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی به شیخ این سخن نقل کرد | اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و رفت | بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیر افکند و در ره فتاد | وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من | همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی | که سهل است ازین سخت‌تر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست | از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست | من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال | کجا داند عیب هفتاد سال

به از من کسی در جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس

بحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که برجاس تیر بلا بوده‌اند

زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبوئی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیش اند و با کام و ناز

در آیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر بر نگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و مأوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ / در آید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصلحت ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلایق فرو شست خواب

روان هر دو کس را فرستاد و خواند — به هیبت نشست و به حرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود — فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل

گدایان بیچاره شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از اینان ملک را نهان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند — ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت — بخندید در روی درویش و گفت

من آن کس نیم کز غرور حشم — ز بیچارگان روی در هم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در به رویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر — شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت — که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی — به چوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی به جمع — که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت در محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولیک از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور — دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند از او دیده بر دوخته — یکی حرف در وی نیاموخته

بدل گفت کوئی سگ اینجا چراست / درامد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پائی درای

نه پنداری ای دیدهٔ روشنم / کز ایدر سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی میخرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / که تا آفتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی بر انند از اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

بر آمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دامیارست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

کنان گفتش ای تیز هوش	اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من بخلوت درند	مرا عیب پوش و هنر گسترند
چو پوشیده دارندم اخلاق زشت	کند هستیم زیر و نخوت زبون
فرا خود نمایم که می نشنوم	مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست	بگویند نیک و بدم هرچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم	ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو	چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت نجست و سلامت نیافت	که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحتگری بایدت	ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد تبریز و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود	که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند	بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست	ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامرد آواز مردم شنید	میان خطر جای بودن ندید
نهیبی ازان گیرودار آمدش	گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد	که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فرا رفت پیش	براهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام	بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس	که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار	دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام / چنانی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم / بجایی که میدانمت ره برم

سرانگشت کوتاه و دربسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بسند آنکه در دستت افتد بساز / ازان به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شبرو فرو داشت دوش / بکتفش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بروی دل نیکمرد

عجب نیست در سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند / اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی تحمل جفای رقیب بپاس خاطر حبیب

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده رویی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سختگوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی / ز یاری به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز جاهل خطا در گذاشت — که گویند یارای مردی نداشت
چه خوش گفت شیدای شوریده سر — جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس — از آن می نگنجد درو کین کس

حکایت بهلول دانا

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی — چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی — به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی خود خبر داشتی — همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم و مرد بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود — نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش — به بغداد در کار گل داشتش
بسالی سرائی بپرداختش — کس از بنده خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بنده رفته باز — ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود — بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم — بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد — که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت — که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل — چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد — نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شه با وزیر	که دشخوار با زیردستان مگیر
گر از جاکمان سخت آید سخن	تو با زیردستان درشتی مکن

حکایت سید الطائفه حضرت جنید بغدادی قدس سره و سگ ضعیف

شنیدم که در دشت صنعا جنید	سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر	فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی	لگد خوردی از گوسپندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای	بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم	نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشتنامی چو مرد	مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه	بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملائک شرف داشتند	که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت مطرب مست و پارسای سکینت

یکی بربطی در بغل داشت مست	بشب بر سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم	بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست	ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازینان دوستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صفای مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف بدلق	که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او	در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد	زشوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو	بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی	طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور	که طبل تهی را رود بانگ دور
همیگفت و خلقی برو انجمن	بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش	که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک	مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم	که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج	وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت	تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن	چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقلست و رای خرد	که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست	زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال	نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشخوارت آید ز دشمن سخن	تو بر زیردستان درشتی مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من	که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی	مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشورگشای	جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن	بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی	بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت	به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب	که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست	که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه	نکردی خود از کبر در وی نگاه
به در کردی از بارگه حاجبش	فروکوفتندی به ناواجبش
که من بعد بی آبرویی مکن	ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود	مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ	شقایق به باران نروید ز سنگ
نبینی که از خاک افتاده خوار	بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستین های در	چو می بینی از خویشتن خواجه پر
به چشم کسان در نیاید کسی	که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار	چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت تواضع خلیفهٔ ثانی

گدائی شنیدم که در تنگ جای | نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کو | که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر | بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم و لیکن خطا رفت کار | ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند | که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین | نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان | نگون از خجالت سر گردنان
اگر می‌بترسی ز روز شمار | از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم | که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار و خوش خوی بود | که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت | که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد | چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی | که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری علیه الرحمة و خاکساری او

چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند | بزاری طلبگار باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان | بیامد که گریند آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنجست و سختی بسی

فرو ماندگان را دعایی بکن — که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت — بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد به مدین پس از روز بیست — که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر — که پر شد به سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت — چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان — شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی — پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من — ببندد در خیر بر انجمن
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری به چیز
بزرگی که خود را نه مردم شمرد — به دنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری — به خاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم — که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد — وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد — دگر باره بادش به عالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت — برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی — که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت برافروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از جنبش نوعی دران درج کرد	که تا چاره زهر یابد نبرد درد
که نکتش بلیغ است و رایش بلند	درین شیوه زهد و طامات چند
نه در خشت و گوپال و گرز گران	که این شیوه خشمست و جنگ آوران
ندانند که ما را سر جنگ نیست	وگر هست جای سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم	جهان سخن را قلم در کشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم	سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت ببخشایش داورست	نه در چنگ بازوی زور آورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند	نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور	نه شیران بسرپنجه خوردند گور
چو نتوان بر افلاک دست آختن	ضرورت بود با گردش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر	نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر	چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان وری بخورد	شغاد از نهادش بر آورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود	که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب	بر آتش دل خصم او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست	ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجه گاو زور	ز هولش بشیران در افتاده شور

چو صد دانه مجموع در خوشه بود — فتادیم هر دانه در گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز — جوانی جهانسوز پیکارساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بکتفش بر از خام گور
بپنجاه تیر خدنگش بزد — که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
درآمد نمدپوش چون سام گرد — بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد در خیمه بست — چو دزدان خونی بگردن دو دست
شب از غیرت و شرمساری نخفت — سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر — نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست — ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب — برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود — ستبری پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست — نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه است گر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد — نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت
طبیبی دران ناحیت بود گفت

ازین دست کو برگ رز میخورد
عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندران شب بمرد
چهل سال ازین رفت زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش
علم کرد بر طاق بستان سرش

جهاندیده پیری برو برگذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش
نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت مفلس

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بجستش بسی

بآخر سر ناامیدی بتافت
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

ببدبختی و نیکبختی قلم
بگردید و ما همچنان در شکم

نه روزی بسرپنجگی میخورند
که سرپنجگان تنگ روزی ترند

فرو کوفت پیری پسر را بچوب — بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست — ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش — نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه دار
همو را دران بقعه بود و بال — دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش — شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست — چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت — چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش — چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار — که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش — چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت — میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور — بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان — محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم | ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود | بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نباشد ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید | نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا | سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی | ز من دوربینتر نباشد کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت | بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه | بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است | که یک دانه گندم بهامون بر است
زغن را نماند از تعجب شکیب | ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز | برو بر بپیچید قید دراز
ندانست از آن دانه خوردنش | که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود | چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند | نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش بر آورد دست | قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار | غرور شناور نیاید بکار

حکایت چکین باز

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی برنیاید ز دست
که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست
نگاریدهٔ دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر
نبینی دگر صورت زید و عمر

نپندارم ار بنده دم درکشد
خدایش به روزی قلم درکشد

جهان آفرینش گشایش دهاد
که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار به دست منستی مهار
ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس
که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست
که گر وی براند نخواند کست

گر او نیک بختت کند سر برآر
وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت به اخلاص نیت نکوست
وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش

به اندازه بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عمارت برگشت از سرش	بماند کهن جامه در برش
اگر گوشتی پای چوبین مبین	که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس	توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز	که صراف دانا نگیرد بچیز
زراندودگان را بآتش برند	پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت	بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ	که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند	هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس	که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت	که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه‌دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت	بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق نبرد	بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش	فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز	فتاد اندر و ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم	چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم	نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند که در بند حق نیستی	اگر بی وضو در نماز ایستی

کند ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند / ازان پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

کسانیکه سلطان و شاهنشه‌اند / سراسر گدایان این درگه‌اند

طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن جوهری / که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نه بیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در فضیلت قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی‌ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می‌پروری می‌کشی

خردمند مردم هنر پرورند / که تن‌پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل برو اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه دیدار حور

تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفش در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس می‌کند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را بانجیل عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا صاحبی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من به نوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کاین استخوان / نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو به خواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت پدر طامع و پسر معترض

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامداد پگاه

چو دیدش به خدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی

نگفتی که قبله‌ست راه حجاز / چرا کردی امروز از این سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت‌پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

ببر ای برادر ز فرمانش دست / که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع برنیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامن در بریخت

چو سیراب خواهی شدن زاب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت به درها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می‌بایدت ز آستین دراز

کسی را که درج طمع درنوشت / نباید به کس عبد و خادم نوشت

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر — به پیری فرستاد روشن ضمیر

بپوشید و بوسید دست و زمین — که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاه ختن — وزو خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده بر زمین خسب و بس — مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت — چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراگنده گفتش ای خاکسار — برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک — که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست — قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خون میگریست — که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز — من و خانه من بعد نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم — به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش — که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت گربهٔ پیرزن

یکی گربه در خانهٔ زال بود — که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد بمهمانسرای امیر — غلامان حاکم زدندش به تیر

چکان خونش از استخوان میدوید — همیگفت از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن — من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوندان ازان بنده خرسند نیست	که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود	پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش	مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت	نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد	همانکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز	که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم	نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید	بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار	که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم	شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست	چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک	چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست	که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر	فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست	گدا پادشاهست نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست	به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت	بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد	چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست وگر پاره دوز	چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست	برو شکر یزدان کن ای تنگدست
برآری بحمد الله آن دسترس	که نیز خیزد از دست آزار کس

حکایت

رباخواری از نردبانی فتاد	شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت	دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال	که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان	بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد	یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس	کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن	همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام	که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای	که بر ره کنی کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه	فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت	که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید	دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت	دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ	که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز خصم افکنده خلقی بکشت	دگر جمع گشتند همرای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ	که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس	که صعبم فرو ماند فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر	نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت	چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست	که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمالست در نفس مرد کریم	گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود	که طبع لئیمش دگرگون شود
اگر در نیابد کرم پیشه نان	نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمینست و سرمایه زرع	بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاک مردم کند	عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی	که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان	بسیلش مدد میکند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم	دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار	که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه	نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز	بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ	کجا ماند آئینه در زیر زنگ

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت کم گوئی

اگر پای در دامن آری چو کوه	سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان	که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهر شناسان راز	دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش	نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس	حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته	نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب	به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل	جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی	چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست	اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد	که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی	بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز	نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوخته است	که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت	که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل بر دهان	بیکروز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ — که بردار سرهای ایشان به تیغ

یکی زانمیان گفت زنهار خواست — مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی — که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی بر او دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل — ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس — نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند

بدهقان نادان چه خوش گفت زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن

مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد — وجودی از آن در بلا اوفتد

حکایت سلامت جاهل در پردهٔ سکوت

یکی خوب خلق و خلق پوش بود — که در مصر یک چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر من چنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادانتر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

در آئینه گر خویشتن دیدمی — به بیدانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکوروی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز

تو را خامشی ای خداوند هوش — وقارست و نااهل را پرده‌پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر — وگر جاهلی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود — که هر گه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد — به کوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر — پراگنده گوی از بهایم بتر

چو مردم سخن گفت باید به هوش — وگرنه شدن چون بهایم خموش

به نطق است و عقل آدمی‌زاده فاش — چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را به چنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست — جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبان است و بس — به آبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور — هنر خود بگوید نه صاحب‌هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی — وگر هست خود فاش گردد به بوی

به سوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند از این حرف‌گیران هزار — که سعدی نه اهل است و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند	که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت عضد الدوله دیلمی

عضد را پسر سخت رنجور بود	شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند	که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست	که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستانسرای	یکی نامور بلبل خوش‌سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت	جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش‌نفس	تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود	ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار	که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش	بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش	چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

ستنبایی که در بزم ترکان نشست	مریدی گرفت و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی	غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت	دگر روز پیرش به تعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش	چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

تمثیل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراگنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز / نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی عدم تعرض از حال کسی

چنین گفت پیری پسندیده هوش / خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز / چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز

در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول آن دیو پیکر بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده ازرق بپوش / سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمه خام من / که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی | زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ | مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر | که ترسیدم از زجر پیرانه سیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار | که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
ازین شنعت این پند برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
گرت عقل و رایست تدبیر و هوش | چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در فضیلت ستر عیب

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خو این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهیست و بر خرقه عار
بپشتش درآور چو مردان که مست | عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش | نه زهرت که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش | درآورد و شهری برو عام جوش

کسی گفت و پنداشتم طیبت است | که دزدی به سامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم به گوش
به ناراستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش می‌کنی فربهی
بلی گفت دزدان تهور کنند | به بازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه می‌خواهد آن ساده مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد | فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث | برآید به هم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب | به تندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست | ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی | ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست | دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق | خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد | جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او | بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار | که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از او بهره‌مند آمدم | نه خیر از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مدبری را گناه	که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود	مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی	طیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین	بغیبش گشادند در پوستین
بآخر نشد این حکایت نهفت	بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال	طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست	ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی	همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی	دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار	مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال	که نهیست مسواک بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن	ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی	ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای	همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به	نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم	بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست	بنی آدم مرده خوردن رواست

دهان شوخ ناگفتنیها بساخت	بشو آنکه از خوردنیها بسست
کسی را که نام آید اندر میان	بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند	مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم	که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست	نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن	کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت در نکوهش غیبت

طریقت شناسان ثابت قدم	بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد	در ذکر بیچارهٔ باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ	تو هرگز غزا کردهٔ در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش	همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس	ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست	مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی	حدیثی کزان لب بدندان گزی
من ار یاد مردم بزشتی برم	نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد	که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غائب شد ای نیکنام	دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند	دوم آنکه نامش بزشتی برند

کسانی که پیغام دشمن برند	ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست	جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم	چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر دهان	که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم	بخشم آورد نیکمرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز	که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای	به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتشست	سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت	که روشندل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگهداشتی	دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج	که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه	گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد	که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر	ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام	که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطیکه چون شاه گردن فراز	بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست	مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه	بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من	بخاطر چرائی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت	چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه	که باشند خلقت همه نیک خواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من	بقایش نخواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز	سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا	که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت	گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت	مکانش بیفزود و قدرش فراشت
نبینم ز نمام سرگشته تر	نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست	خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن	نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید	که از هر دو عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند	وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش	که آیا چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا	کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت	که یار موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار	چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست	خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی	بدیدار او در بهشتست شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکوئی و زشتی مکن

زن خوش منش دلنشان‌تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

برد از پری چهرهٔ زشت خوی / زن دیو سیمای خوش طبع گوی

دلارام باشد زن نیک خواه / ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم‌نفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی

به زندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرائی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی / بلای سر شوی نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فروشوی دست

بر آن بنده حق نیکوئی نخواست / که با او دل و دست زن نیست راست

چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی	وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار	رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن از دو یار	که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد	دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار	که تقویم پارینه ناید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ	بلای سفر به که در خانه جنگ
زنان شوخ و فرمانده شوهر کش اند	ولیکن شنیدم که در بر خوش اند
کسی را که بینی گرفتار زن	مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی	اگر یکشبان در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت	بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر	چنان می برم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل	کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای خاکسار	چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی	روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری	تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین	ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت	که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای | پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی | بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد | پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر | گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن | به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه | ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دست رنج | وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست | که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر | نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار | بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس | کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مکان از چه یافت | نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا | خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد | بسی برنیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار | نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان | که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد | دگر کس غمش خورد و آواره کرد
نگهدار از آمیزگار بدش | که بدبخت بیره کند چون خودش
سیه نامه تر زان مخنث مخواه | که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی حمیت بباید گریخت | که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست | پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

ور آغوشش منعم پسر به هلاک و تلف	که پیش پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من	ز هر جنس مردم دران انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی	بگردون شد آوازهٔ های و هو
پری چهره‌ای بود محبوب من	بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیائی بجمع	که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن	که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست	نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن	برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی	که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد	تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته	چه ماند بنادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا	که از خنده افتد چو گل بر قفا
نه چون کودک پیچ پیچ شنگ	که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت	که آن روی دیگر چو غول است زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس	ورش خاک پایی نداند سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی	چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه	که فرزند خویشت برآید تباه

سر گاو عصار از آن در که است — که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال — بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق — که شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار — بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفت این عابدی پارساست — که هرگز خطائی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه — ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربوده است خاطر فریبی دلش — فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش — بگرید که چند از ملامت خموش

نگوی ار بنالم که معذور نیست — که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل می‌رباید ز دست — دل آن می‌رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای — کهن سال پرورده پخته رای

بگفتا اگر چه نکوئی رود — نه با هر کسی هر چه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل به یغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد — که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل

نقابی است هر سطر من زین کتیب — فرو هشته بر عارض دلفریب

معانی است زیر حروف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش درو روشنائی و سوز

کزین آتش پارسی در تپند	ز نجم ز خصمان اگر بر تپند

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

در از خلق بر خویشتن بسته‌ای	اگر در جهان از جهان رسته‌ای
اگر خودنمایست و گر حق‌پرست	کس از دست جور زبانها نرست
بدامن در آویزدت بدگمان	اگر بر پری چون ملک ز آسمان
نشاید زبان بداندیش بست	بکوشش توان دجله را پیش بست
که این زهد خشکست و آن دام نان	فراهم نشینند تردامنان
بهل تا نگیرند خلقت بهیچ	تو روی از پرستیدن حق مپیچ
گر اینها نگردند راضی چه باک	چو راضی شد از بنده یزدان پاک
ز غوغای خلقش بحق راه نیست	بداندیش خلق از حق آگاه نیست
که اول قدم پی غلط برده‌اند	از آن ره بجایی نیاورده‌اند
یکی اهرمن بیند و دیگر سروش	دو کس بر حدیثی گمارند گوش
نپردازد از حرف‌گیری به پند	یکی پند گیرد دگر ناپسند
چه دریابد از جام گیتی‌نمای	فرومانده در کنج تاریک جای
کز اینان بمردی و حیلت رهی	مپندار اگر شیر و گر روبهی
که پروای صحبت ندارد بسی	اگر کنج خلوت گزیند کسی
ز مردم چنان می‌گریزد که دیو	مذمت کنندش که زرقست و ریو
عفیفش ندانند و پرهیزگار	و گر خنده‌رویست و آمیزگار
که فرعون اگر هست در عالم اوست	غنی را بغیبت بکاوند پوست
بگویند ادبار و بدبختی است	و گر مرد درویش در سختی است

کز مقام گذشته آنها را در خلوت و صحبت که مقام تفقد است او نیست چرا که در اول قدم که توحید حق و حق فراموش کرده‌اند ... و الله اعلم ۱۲

قوله دو کس بر حدیث ... اهرمن یعنی اول ... ثالث و رابع ... بدیها چنانچه یزدان ... نیکیها و شیطان و دیو ... سروش فرشته ... الهام کننده ۱۲

سوزش پای ... از جهت شدت بیماری ... ۱۲

قوله اگر در جهان آه ای اگر کسی در جهان از جهان نجات یافته است که قانع شده و در را از خلق بر روی خود بسته است و با خلق هیچ کار ندارد ۱۲

قوله اگر بر پری آه ای اگر پرواز کنی مانند فرشته از آسمان بدگمان دست بدامن تو زند و ترا منسوب و متهم بدی سازد ۱۲

قوله فراهم آه ... بنشینند و با تفاق بگویند که این چنانست و آن چنان

یعنی از عیب‌جوئی اهل ... باز ...

قوله تو روی آه ای تو از پرستش حق دست بردار ...

خلق را بگذار اگر ترا ...

قوله از آن ره آه ای از آن سبب تردامنان بمنزل مقصود نرسیده‌اند که از شور و غوغای خلق ...

[illegible]

نه از جور مردم رهد زشت‌رو	نه شاهد ز نامردم زشت‌گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود	که چشم از حیا در بر افگنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش	ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بانگ بر وی زدم کای درشت	زهی گفت مسکین بپیچش بمشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای	سراسیمه خوانندت و خیره رای
و گر بردباری کنی از کسی	بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس	که فردا دو دستت بود پیش و پس
و گر قانع و خویشتن‌دار گشت	بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد	که دنیا رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست	که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت	ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس	گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود	که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست	خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست	ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان	که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی	که زین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در روی همان عیب بینی که هست | ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین | نه بیند بدی مردم نیک بین
یکی را که علمست و تدبیر و رای | گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بروی جفا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گلدسته بند
گرا زشت خوئی بود در سرشت | نه بیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای بی تمیز | که ننماید آیینه تیره نیز
طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم | چو در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی | چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن | پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم و گر خود نمای | برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم | تصرف مکن در کژ و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم | که حمال سود و زیان خودم
وگر سیرتم خوب و گر منکرست | خدا هم بسر از تو داناترست
نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب | که بینم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای | یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر | ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ | جهانی فضیلت برآور به هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه | بنفرت کند اندرون تباه

ندارد به جز نکته نغز گوش	چو عیبی ببیند بر آرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند	حسد دیده نیک بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت	سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست	بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست	که شکری ندانم که درخورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم	چگونه به هر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را	که موجود کرد از عدم بنده را
که را قوت وصف احسان اوست	که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل	روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا به پایان شیب	نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک	که ننگست ناپاک رفتن به خاک
پیاپی بیفشان ز آیینه گرد	که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی	اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش	مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست	که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش	بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسر پنجگی کس نبردست گوی	سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یک قدم	ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف	همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست / بپستان مادر درآویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست / ز انبوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر

درختست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / برانداید ش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبه طفل رهی / بصبرت فراموش گردد گنا

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بآذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه / که امروز سالار و سرپنجه

بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای | وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم و رای | سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش | حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار

کردی و نمودی یای مجهولست ۱۲

ببین تا یک انگشت از چند بند | بصنع الهی بهم در فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی | که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد | که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای | نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست | که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست | که گل مهره چون تو پرداختست
رگت ای پسندیده خوی | زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز | جوارح بدل و دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار | تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور | تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری | که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر | فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست | که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش | اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ | مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس | بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمایی ز رادیم فتاد | که گردن درش مهره در هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن به تن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین | مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید تا راست شد | وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه | نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم | شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نه پیچیدمی گردنش | نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی | که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند
نه هر گردن از شکر منعم بپیچ | که روز پسین سر برآری به هیچ

حکایت

شب از بهر آسایش تست و روز | مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار | همی گسترانَد بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند | که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام | تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و منّ از هوا	رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست	ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند	قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک	زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت	که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد	بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس	که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش	که می‌بینم انعامت از گفته بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک	که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند	ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی	براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت	که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن	نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	بغیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش	به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر نظر کردن حال ناتوانان و شکر نعمت او تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی	مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان و درویش در تنگسال | چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان بخفت | خداوند را شکر صحت بگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای | بشکرانه باکند پویان مپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب | ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود | چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت | که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز | که غلطی ز پهلو بپهلو بناز
براندیش از افتان و خیزان تب | که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل | بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش | که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام | که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا در وزید | شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت | که طبعش بوی اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد | که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش | ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر او بس نبود | که جور سپهرش انتظار فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت — که چون پاسبانش بامدادان گفت

مگر نیک بخت فراموش شد — چو دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب می‌رود — چه دانی که بر ما چه شب می‌رود

فرو برده سر کاروانی بدیگ — چه از پا فرو رفتگانش بریگ

بدار ای خداوند زورق بر آب — که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست — که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان — مهار شتر در کف ساربان

چه هامون چه کوهت چه سنگ و رمال — زره باز پس ماندگان پیر حال

ترا کوه پیکر هیون می‌برد — پیاده چه دانی که خون می‌خورد

بآرام دل خفتگان در بنه — چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود — همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ — که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن دزد مغلول و گفت — تو باری ز غم چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست — که دستت عسس تنگ بر هم نبست

مکن ناله از بینوایی بسی — چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد — تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام — بگرما بپختم درین پیرخام

چو روی بخدمت نهی بر زمین	خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائی ست تسبیح و ذکر و حضور	گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده	نه پیوسته اقطاع او خورده

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد	پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد	کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد	ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست	که بگشاده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز	گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود	در این جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی	محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید	که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه بر داشتی	کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش	خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد	ترا سمع ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند	ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست	از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه	بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر — نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر به خدمت نهد بر درت — اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستان آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای — چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبورخانه بیاشوفتی — گریز از محلش که گرم اوفتی
به چابک‌تر از خود مینداز تیر — چو افتاد دامن به دندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست — که چون پای دیوار کندی مایست
به هند آمدم بعد از آن رستخیز — وز آنجا به راه یمن تا حجیز
از آن جمله سختی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد — که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم — در این سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده‌وار — خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش — که درخورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم — وگر پای گردد به خدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها — هنوزم به گوش است از آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز — برآرم به درگاه دانای راز
به یاد آید آن لعبت چینیم — کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم — به نیروی خود برنیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند	که سر رشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک	نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه	نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس	توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست	ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت	نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید	همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند	نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی	رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی	که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی	بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند	که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری	ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم	که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

الا ای که عمرت بهفتاد رفت	مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی	بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند	منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری	وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده‌تر	تهیدست را دل پراگنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست — غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی — به فریاد و زاری فغان برداشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت — لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را به غفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم — جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی — ز شوخی درافگنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار — ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود — نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد — چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم — بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت — جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست سبزی خوید — شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید آورد بید مشک — بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود — دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست — که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار — دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ	نشاید چو بلبل تماشای باغ
نکند جلوه طاؤس صاحب جمال	چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ آمد اندر درو	شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت	که گلدسته گرد آرد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست	دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلّم جوان راست بر پای جست	که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب	فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام	چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست	ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن	به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست	به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور	برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب	ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیکرای	که پایم همی برنیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام	که گویی بگل در فرو رفته ام
بگفت دست از جهان برگسل	که پایت قیامت برآید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای	در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل برگذشت	مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت	که شامم سپیده دمیدن گرفت

نزد طبیب کهن سالی آمد در حالیکه از نالیدن تا بمرگ قریب بود و گفت که دست بر نبض من بنه ای نیک رای چراکه پایم از جا بر نمیخیزد ۱۲ قوله بدو گفت آه ناصح گفت طبیبست ای آن پیر طبیب گفت که قطع تعلق از جهان کن که پای تو در قیامت از گل برآید

جوان را بر پای جست کردن چرا که پیران مدد از دست دیگر میخواهند تا برخیزند ۱۲ قوله گل سرخ رویم آه ای گل سرخ روی مانند زر زرد شد و آفتاب جوان زرد شود میگردد ۱۲ قوله مرا می باید آه ای مرا از شرم گناهان مانند طفلان گریستن میباید نه زیستن مانند طفلان بلهو و لعب ۱۲ قوله جوان تا رساند آه از سیاهی اول موی سیاه و از نور موی سپید و از سیاهی دوم گناه اراده کرده ۱۲ قوله کهن سالی آه یعنی ضمیر راجع بسوی کهن سالی بمعنی خود

بباید هوس کردن از سر بدر که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکه دیگر بغیب اندراند بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم ز حق دور ماندیم غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از پیری

چو پاره طاعت امروز گیر که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن چو میدان فراخ است گوئی بزن

من این روز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود که هر روزی از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار تو می‌رو که بر باد پائی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت بجیحون در انداز تن چو افتاد هم دست و پائی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز | تو بیدست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پیش | که بر می نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سر است | ولیکن بیابان به پیش اندر است

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل | نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان | بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا بر آرند سر | نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود | پس از نقل بیدار بودن چه سود

چو شیبت درآمد بروی شباب | شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید | که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت | ور این نیز هم در نیابی گذشت

کنون وقت تخم است اگر پروری | گر امیدواری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست | که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقل است تدبیر گور | کنون کن که چشمت نخورده است مور

بمایه توان ای پسر سود کرد | چه سود افکند آنکه سرمایه خورد

کنون کوش کآب از کمر درگذشت | نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنون کت چو چشم است اشکی ببار | زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن | نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول | که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس | که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف | که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌را رگ جان برید | دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیزهوش | چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ | که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش | که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش | نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز نقصان طفلی که در خاک رفت | چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست | نه وقتی که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی | نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن | نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور | که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان | که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست	حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین	کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز	که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن	بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور	بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب	که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار	بروید گل و بشکفد لاله زار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت	برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست	فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد	که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال	در و تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست	نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام	ورو چوب سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان	در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت	تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش	براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم	روم زین سپس عبقری گسترم

فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

به صحرا برآمد سر از عشق مست / که جائی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می‌سرشت / که حاصل کنند از گل گور خشت

به اندیشه در خود فرو رفت پیر / که ای نفس کوته‌نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت / که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهان است باز / که بازش نشیند به یک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید به یک خشت بست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال / که سرمایهٔ عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت میان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا به حدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش / سر آمد برو روزگاران عیش

بداندیش او را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید

ز روی عداوت به بازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان‌بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

۵۳ قوله به اندیشه در خود آه همان پارسا مراد است و لفظ گفت بر بالای مصرع ثانی مقدرست ۱۲ ۵۴ قوله طمع را نه چندان آه ای دهان طمع آنقدر کشاده نیست که باز نشیند حرص آن بیک لقمه و شین در معنی مضاف الیه آزست ۱۲ ۵۵ قوله بدار ای آه از جیحون همان

ز دور فلک بدر روشن هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست سر پنجهٔ زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل
که بشکست بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده خوی زشت
بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگ کسی
که دهرت پس از وی نماند بسی

شنید این سخن عابد هوشیار
بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو
که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان
که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر زیر دود
که گویی در و دیده هرگز نبود

زدم تیشه یک روز بر تل خاک
بگوش آمدم ناله دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر
که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر
نرفتم پی کاروانی سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد
که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود
بمعجر غبار از پدر میزدود

پدر گفت ای نازنین چهر من
که شوریده داری دل از مهر من

نه چندان نشیند درین دیده گرد
که بازش بمعجر توان پاک کرد

تن از نفس عناچه سرکش ستور
دوان میبرد تا بسرشیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

خبر داری ای استخوانی قفس	که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید	دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست	دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت	در آندم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی	ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت	نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم	که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان	نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند	که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد	قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون	که فردا نماند خجالت نگون
تو چون خواهی آمد بشیراز در	سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب	سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی	ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در بیان عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی	که باران رحمت برو هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید	ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری	بخرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد	به شیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی	که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان اعلی رسند	ز قعر ثری تا ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش	که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار	که در روی نیکان شوی شرمسار
دران روز کز فعل پرسند و قول	اولو العزم را تن بلرزد ز هول
بجائیکه دهشت خورند انبیا	تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانیکه طاعت برغبت برند	ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش	که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنانرا بعذری معین که هست	ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن	رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری	چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود چه بینی ای عجب در میان	ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود	چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر	بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می‌پرورید	چو پرورده شد خواجه را بر درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت	جهاندیده‌ای بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری	ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد	کزینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست	که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما	خدایش برانداخت از بهر ما

قوله زنان را آه عذر معین یعنی ایام حیض و نفاس که دران نماز از زنان معاف است یعنی زنان دران ایام البته از عبادت حق دست بدارند و تو بی عذر و از عبادت کناره کشی مانند زنان پس از پیش من برو ای فلان که کم از زن هستی و دعوی مردی مکن و لباس زنان بپوش ۱۲

... فرمانم خواهند آمد و تو از مشاهدهٔ اعمال خود شرمنده خواهی شد ۱۲ قوله دران روز آه ای در روز قیامت که از افعال و اعمال بنده باز پرس نماید صاحب عزم اراده که عبارت از انبیا و اولیا و اتقیا باشند از خوف خدای تعالی بلرزه در آیند پس بیچاره چنین ...

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ | که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو | چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو بر خوری | نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید | که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی | که دشمن گزیند به همخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای | چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بر در پادشاهی ستیز | بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز | همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی | کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بناچار دشمن بدردش پوست | رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن | که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست | بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد | چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی | که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست از نهان آشتی | چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغست فرموده دیو زشت | که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت — که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی — شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان — چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت اندازه بیرون بدی — چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت — که هر کین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است — که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت — ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک — مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین — که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار — گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد — کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی — که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست — هنوزش سر رشته داری بدست

اگر دیر شد گرم رو باش و چست | ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست | برآور به درگاه دادار دست

چو حاکم ضرورت بود آب روی | بریزند باری برین خاک کوی

مخسب ای گنه کرده خفته خیز | بعذر گناه آب چشمی بریز

ور آبت نماند شفیع آر پیش | کسی را که هست آبرو از تو بیش

بقهر ار براند خدای از درم | روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر

به بازیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامن مدار

به تنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل بود راه نادیده برد

تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر | برو دامن اهل معنی بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

به فتراک پاکان درآویز چنگ | که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان به قوت ز طفلان کمند | مشایخ چو دیوار مستحکمند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد | که چون استعانت به دیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست | که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر | که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه‌چین باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی بر فروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی اگر گردی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمر در بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضاحت بود خرمن اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند / ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان / برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسائی از جانب هیچکس / برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگان است و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم باید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ روئی خورند / وزو عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که بروی فتد دیدها
براندیش از آن بندهٔ پرگناه / که از خواجه آبق شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی برستیز / که ازوی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم پی نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه | شود روشن آئینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس | که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش | دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بپیچ سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
به ره بر یکی دکه دیدم بلند | تنی چند مسکین بر و پای بند
یکی گفت کین بندیان شب روند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم | ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکوکار مر را کس نگیرد اسیر | بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریبست زیر | زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای | نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی | ز جانداری افتد به خربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری | که گر بازمانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را چو گان شد دامغان | بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت	بر و پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز	گناه آبرویش نبردی بروز
اگر ز شحنه خجلت نگردد خجل	که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه	شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم	در عذرخواهان نبندد کریم
لطیفی که آورد از نیست هست	عجب گر بیفتی نگیرد دست
اگر بنده دست حاجت برآر	وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه	که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی	که ریزد گناه آبرویش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت	چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد	که ماهی گورش چو یوسف نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند	که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت	که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر	که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش	برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ	بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش	ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای	بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز	ازینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می بلرزد ز تب — بسا دا که نخلش بیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی بر نخورد آنکه تخمی نشاند

باب نهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار ازین در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده ایم — بانعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی — جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ	سپهرم بود کهترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم	تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم	مناجات شوریده در حرم
که می گفت با حق بزاری بسے	میفگن که دستم نگیرد کسے
بلطفم بخوان و مران از درم	ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین بیچاره ام	فرومانده با نفس اماره ام
نمی تازد این نفس سرکش چنان	که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور	نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده	وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت	باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام	بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن	که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته	بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس	ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنکه طاعت کنند	که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار	وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا	ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند	زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار	ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام ... مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست ... وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم ... که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است ... گدا از شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری به انصاف و داد ... بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا به ذلت مران از درم ... که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند ... کنون کامدم در به رویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی ... مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم به جرم گناهم مگیر ... غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست ... اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا به غفلت شکستیم عهد ... چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما ... همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هر چه کردم تو بر هم زدی ... چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت به در می‌برم ... که حکمت چنین می‌رود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند ... جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام ... که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار ... نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش ... نه کم کردم ای بنده‌پرور نه بیش

تو دانایی آخر که قادر نیم ... توانای مطلق تویی من کیم

هنوز از بت آلوده رویش به خاک | که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد | سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته‌ای دون یزدان پرست | هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست | خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش | که پیغامی آمد به گوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترست از صنم هر چه هست
محالست اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم | گنهگار و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید | به مقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم | که یا رب به فردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست | که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنهگاری امیدوار
ترا می‌نگویم که عذرم پذیر | در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم که پای اندر افتاده‌ام | خدایا بفضلت توام دستگیر
نگه کن به پیری و خطاهم ببخش | فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم | بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر | که تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در
برآورده مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده‌پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند | خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجایی رسم | وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست | که از دست من جز کجی برنخاست
دلم می‌دهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | بدین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز

بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمام شد

نثر خاتمة الطبع مطبوعه سابق با نظم تاریخها نتیجه طبع وقاد افضل العلما و اکمل الفضلا مولانا محمد هادی علی مرحوم تبرکاً درج نموده شد

حمد بهار آفرینی که گلهای رنگارنگ از شاخ کلک سحبان نگار سخن سنجان دمانیده
و صفحه کاغذ را از لاله داغ عنوان و نسرین گوناگون مضامین رشک تخته چمن گردانیده
سوسن آزاده زبان بوحدانیتش اقرار و نافرمان امر جلیل القدرش را فرمان پروانه آسای
طیور رنگ یکتائی و نشر نفحات بی همتائی تا قصد سرسبزی باغ جهان و حدیقه آسمان
کرده گلی از گلزار قدس در گلشن رسالت خندان کرده که بنفشه بر بوی مویش دمیده و نرگس چشم
بر رویش رو تنیده و نسیمکه روح پرورش بمشام جان در آید هزاران هزار صلوة و تسلیم
از درود زبان بر آید که بیت درود و ملک بر روان تو باد + بر اصحاب و بر پیروان تو باد
بعد ازین نافه مشک باد و دبا غبار اطباء عطار کشاده که درین موسم بهار سنبل تر
جوشیده و آب بر آب یاسمین طرف جویباری دویده و شمیم جانفزا هر طرف عطر بیز شد
و نسیم صبا از جوار عنبر آمیز شد گلستان سخنوران اعجاز پردازی آشنی بوستان حضرت سعدی
شیرازی از آثار ربیع شادابی بی اندازه یافت و آب و رنگ طبع ادب شگفتگی تازه یافت
همانا که درین روضه مینو سواد از هر معنی رنگین گلیست و طائر مضمون بر هر شاخ سطر و نقطه نقش
گویا بلبلی مست بهار آرای بهشت نمودارش از ارم پیام و سالای شمشاد موزون سرا
سرو آزاد غلامی طوطیان شیرین ادای فصاحت از حلاوت گفتارش شکر شکن و عندلیبان

نغمه سرای بلاغت دم تحسین از گل خیالات نوازان با بجانا طوبی بساتین کامرانی چمن پیرا
آمال و امانی سبز بخت بلند نام منشی نولکشور عالیمقام را آمین هزار دست آستین و گریبان
دامن گلهای عمده مقاصد بالان باد که چون بهشت بعقبیر سامانی اهل سخن بست برای هر انجمن گلدسته
ازین چمن بست منما انتخاب بندی را افزی بخشد و هر این گل افزی بخشد که شمامه اطراف
دیار دست بدست اکناف و امصار گردد اکنون که شجر خامه انجامید تا هادی آوان آن
در رسید که در گلدسته نظم تاریخ ریشه دوانی و سبزه تاریخ ابلاغ قطعات نشانی فقط

قطعات تاریخ

اندرین عرض زمان نقش نگار طبع یافت
تا نسخه گاه گاهی طبع نظم بی بدیل
حسن صورت با کمال سیرت صحت قرین
شد جمال ظاهرش بر خوبی باطن دلیل
شاخ طوبی از طراوت گشت هر بیت خوش
جدول از آب صفا مانند نهر سلسبیل
بیت بیت از آب رنگ تازه شد بستان سرا
غنچه غنچه زر آتشین گلهاست گلزار خلیل
می فشاند اشک سر مصرع تاریخ سال
بوستان گردید سنبل زار از طبع جمیل
١٢٦٩ هـ

ایضا

صد شکر کز فیض نضارت بخش گلزار سخن
باد بهار سبز می در گلشن معنی وزید
ای اشک سال آن گل که ز شاخ قلم
در بوستان از سبزه نو طبع ریحانی دمید
١٢٦٩ هـ

ایضا

چو نقش طبع گرفت این نگار نامه فیض
که هست از پی تهذیب عالمی مجموع
ز هاتف اشک چو پرسید سال تاریخش
بگفت از سر نو بوستان شده مطبوع
١٢٦٩ هـ

مثنوی تاریخ طبع طبعزاد ہمپایۂ کلیم مرزا احمد علیخان نسیم

فدای منشی تابنده ماہی — که یک عالم با بیند نگاہی
جہان روشن ز انوار جمالش — سخن عاجز با وصاف کمالش
عطایش میکند تسخیر جانہا — دعا سجاده پیمای زبانہا
از احسانش بباغ دل بہاری — چو گل خندان لب امیدواری
درین ہنگام آن سرو ازو یجا — که فکرش با خبر از قصد دلخواه
بطبع بوستان ارشاد فرمود — دل مشتاق ہر کس شاد فرمود
بسال طبع گفتا طبع ما این — کتاب بوستان با طرز نو بین
۱۲۶۹ھ

مثنوی تاریخ طبع نتیجۂ فکر خوشنویس خفی وجلی استاد ہر فن منشی اشرف علی

عجب طبع گردید اشرف کتاب — ز فیض منشی جہانی شده کامیاب
سواد خطش گشت مرغوب دل — مضامین پاکیزه محبوب دل
پی سال او بلبل فکر من — بگفتا گل بوستان سخن
۱۲۶۹

قطعۂ تاریخ طبع ریختۂ قالب فکر [illegible] علی محمد خان

منشی ما طبع فرمود این کتاب — ای ولی از جان و دل احسن بگو
بہر سالش روح سعدی زد ندا — بوستان [illegible] بگو

قطعۂ تاریخ طبع طبعزاد خوشنویس خوش رقم منشی [illegible]

زہی این نامۂ سعدی شیراز — که قند دل ز نظم او نثار است
خوشا حسن خط و مطبوع طبعش — ز فیض منشی والا تبار است
فصحا گفتا ز سال طبع باشد — ببین از بوستان پیدا بہار است
۱۲۶۹ھ